

چون عفو کئی مسیح نماز کئی	چون حرب کئی مسیح نماز کئی
گر قدرت و رحمت آشکارا کئی	تو سائے یزدانی نیکو نہ بود
آن کیفیت کرد فرخنده خویش	سلطان که جهان جو او از خویش نیاید
صد باره جهان گشت دور و پیش	در دولت او عالم احوال نکار
وز چهره گل روی زمین جو گرفت	از مشعل الا جهان نور گرفت
بستان صفت مجلس دستور گرفت	عمر اسباب بزم ملکش پر مشید
در گوش تو خوشتری سحر نقطه برال	ای چشم زمانه کرده روشن ہو کمال
عزت با و احوالها بعد از دال	رای تو چو آفتاب از اول روز
گلک تو گره کشای بند قدر اشت	فرمان تو بر جهان قصدا گذراشت
تو قیوم ربو الالمعالی مر است	هر نامه که در زدی اموری نبوست
با عزم تو آب تیغ فتح آید است	بجز رای تو هیچ ملک بیکه نیست
حشید نشان کعبه و انگیز است	چون خواجہ تو انگشت کسی را کہ بگم
پایند تو دین و ملک ایار بس است	عدل تو زمانه را نگداری بس است
تا بست جهان گلک تو بیکار بس است	چون کار جهان گلک تو پندار بس است
از مشدد آستان تو کے بازو	رایت که جهان به پیش پایت نازو
تا جمع اند و مسند ملکه سازو	تو پای بنجاک بر بنی صدر زمین
دوران ملکه برون نیار و چو تونی	صورت که حضرت نه کار و چو تونی
ای صدر جهان جهان نزار و چو تونی	هر چند به جهان تو واری براد
در خود تو که جهان بیکار بین	کویا لب نغمه ای همه دولت و دین

در رفت و علم آنها کے وزین
 بنشین حکم ناما آمدہ را بخوان خور و
 امر و نہ چہ دالم کہ چہ سے باید کرد
 زان پسے ہفتہ زار صوت وارد
 از شادی آنکہ رنگ ویت وارد
 گل پر وہ زردی با تو چون بہ گبر
 تا چادر نماز چو دو مسر گبر
 ہند ارگہ و صوت ہے گردانہ
 من ہزار ہم تو دانے و ذلی و اند
 با عاشق کیے شونہ و آہم سبزہ
 ای صبر گوی کہ ترا با ہم خورند
 از غارت جان شے نمی آساید
 بس و ز قیامت کہ جان را ازاید
 حذین محروم باش چون کرد
 لیکن تو شید کا زور و آور و سے
 وز جو رستی کرد زمین عدل و عمر
 ای عدل و عمر بیاہ بین عدل عمر
 بر باہ ہمار سوکب انشا نہ سے
 زانست کہ تو بر او ہم خواندستے

کہ بہت وجود آفتاب و سما سب
 چون نیست یقین کہ شب چو خواہد آورد
 فردا کہ ترا ہم کہ چہ سے خواہد بود
 یاد سحری گزری کویت وارد
 در پیرہنے پنجہ کے گند گل
 روی تو کوش لالہ زد و در گبر
 رہیز و بزم گلستان موزہ پو آہ
 ای دیدہ دل آیت بلامی بخوانند
 ای بارگش موافقت خواہی کرد
 از بسکہ دل و دیدہ بر من مسر نہ
 جہ آیتو آیم ہم کارم خورنے
 زلف تو کہ در رفت کون می آید
 وی زلف تو کارگر کہ اینست نہ
 ای دل بنشین کہ از عشق خون خورند
 آری شب عشق و پر باز است و سیا
 وی کہ تو خرد و دعوی دین عدل و عمر
 امروز بصد زبان جان میگوید
 آندم بہ بشر کہ ہم عنان را انداختے
 آدم پر منت زان مخمرم بہت

آن من بخدم بدست هجران پیوست
د اکنون منم این گرفته دست تو بدست
میجو زوم و دش کلم غم افزون شده بود
دانی که قلع بدست من خون شده بود
جگامی که روی مست پیش برگزری
نیکو بود که از سر بے خبر سے
آن کو که غم دوست بیای زدمے
بر حیل گروی دست رسم تیز دست اند
گفتم که بجان یک نفس خواب کشم
کی دانستم زو و ما زوم بر سے
گر من ز نیک بیج شکایت کنے
عیب انیت که دست من بد ز سید
از مشرق دست گوهر آن نظام
اینکه بگر که آن خداوند گرام
دل گرچه نعمت ز جان زبان سیدار
جان بیو کون فراق تن میطلبد
پر شد ز شراب عشق جان با جام
در عشق تو بس ز بس مراد و کام
واری ز جهان زیادت از حد جزا

در با هزار گوی مھنت شده پیوست
گویان غم دل سپا تو بوسان پیوست
و از دیده خیال دوست بپرین شده بود
ما میجو زوم قلع پر از خون شده بود
وز گریستان در دن من در نگری
بر روی بتیان چشم ز شاہان سیر
با در طلب وصل تو را کے زومے
آن دولت شد که دست و پا رومے
یا پیش دزیر با و تا ب کشم
تا جان کنم و خون غورم و آب کشم
دان چون نکشم جمله حکایت کن
ورنه ہم شر او کفایت کنے
وہ ما تمام را اطلاعست مدام
ننگند سے نوے زہر ماہ تمام
اشکم ہمہ خوردہ در میان میدار
دل بتو مرا ماتم جان سیدار
چون زلفت تو ہم زده گشته نامم
کز جمله بندگان بس شد نامم
در باقی کن شکایت و قصہ خویش

در عشق تو هر زمان گرفتارم
سیاه چشم ما فکر دوسه تره
یکدو قلیح مشراب صافی خوردم
امر و نشان شد که بنا کام دوست
ای ساخت گشت از لاکار و گران
من گرده کنار پر خون ویره
دل تو از آن هم که دلم بر بود است
اما که حکایت از لب نشود است
سلطان محبت میده نو از می نکند
از دلی وصل تو نشانی پاید
آن دل که تو دیده نگار است منور
و آن آتش دل بر سر کار است منور
ای دل باری بس سر می کرد نیست
سو دای لب کسی چنین توان چشمت
که تو چشم و لب با نه مستی نکند
واقی که غرض ز می پرستی چه بود
چشم ز غمت بر تویی که به نسبت
رازمی که دلم نه جان مهر اثر نیست
دل سپر نکند ز پیوسته زگره

د

د

د

د

د

د

د

د

د

غما سے ترا ایمان خریدارم
هر چند که پیش هست زارم
با چشمی بی روزی خوردم
در گردن بجز بجز آوردم
من یا نعم تو تو در کنار و گران
از بهر تو تو در کنار و گران
از زیر کله روی به کس نمود است
که جمله ما نشان چشمت بود است
تا خواهد بجز برگ و تازی نکند
تا شعله نعم دست و تازی نکند
وز عشق تو با تاله زار است هنوز
و آن آب بر دیده بر قرار است هنوز
باز بچه مرا شش لشکر شکست
باز شش و آیین بجز بچشمت است
اما قلیح در اندر دستش نکند
تا بجز تو خورشید بچشمت است
ببر هزار گل در از هم شکست
اشکم ز زمان حال با خلق بند
چشم آب انگیرت چو در من نگر

دین طرفه که دوست زمانت دارم
 رستم چون تا ندیدم هیچ آیم بر تو
 با این همه روز و شب بر آتش باشم
 جانانه تن شکسته و عزم درست
 واحد و چون امید شد از وصل رویت
 آخو دل من بوصل فیروز نشد
 در واکه بپوشه روزم ز غمش
 عشق که همه عمر با من است
 کوی که کشش چاره ندانم است
 کس نیست هم اندوخته تر ز من که کنم
 گفتی که بپوش دور نه بپوشه تر هنوز
 فیروز شاه ای برده سپهر از تو براس
 زیرا که بری بنجر چون الماس
 هم تو من ترخ زیر زمین را شاید
 تا من ببری که آن و این شاید
 کسری که کمال عدل او کرده بزه
 رستم که گرز خود بکوسه اندراه
 آزا که به بندگی پذیرد چه شود
 هرگونه بخدمت تو خرسند شود

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

با آنکه ز صد هزار دشمن شمرم
 در چشم تو هزار تر از خاک در تو
 زان بیم که با او بگذرد بر سر تو
 عمرت که دل در طلب صحبت است
 در صبر زوان دست که امید نیست
 شایسته صحبت دل افروز نشد
 شب گشت شب امید زور دزد نشد
 در دیکه ز من جان بتا ندانم است
 و انشب که بر وزم ز ساندانم است
 با در و تو آینه تر ز من که منم
 حامی چو کفن سوخته تر کین که منم
 هر ساعت و پس کرده زمین بر ساق
 از بخت فلک بیک زمان جا بود
 هم گوهر خورشید نگین را شاید
 فیروز شاه اطفال تکین را شاید
 حاتم که ز کمان بچو دگشت دگر
 فیروز شاه از هر سه درین هر یک
 شب را همه حال خداوند شود
 آفاق بر وجه زمین بند شود

شد عمر زمانه راجه او سے نرسید
وستے کہ بر این قناعت بز ویم
این فتنه روزگار شب پوش من
دلخیزه پنداره جان از دور خاطر است
هر چه از تو نرسید ای دوست مکن
گفتی بریم جان تو چون باکم نیست
خودشید بر دشمنی را میت ماند
دو رخ نصاب جان گزایت ماند
وستم که ز گوهر قناعت پوست
با دست طبع گرشه عیدی بست
وی درویشی بر از باهم نفعی
از گوش اخراج پایت بود بخواند
بوطالب نغمه طالب نیست نیست
در سایه آن زلف مشوش که تراست
مایم ازین گنبد ویرینه اساس
آگاه نه از منزل امید و هر اس
بس دور که چرخ و اختران بگذارند
کو حیدر عالی و کو عالمی
تا حادثه قصد مال عمران کردست

وله
وله
وله
وله
وله
وله
وله
وله
وله
وله
وله

وز تامله آرزو سواد سے نرسید
در واکه بر این مراد می نرسید
و ابدالان را فاشیه بر دوش من
از چشمه جان بر سر بر گوش من
دین نیر کشته گر چه ترا نوست مکن
جانانه ز بهر جان نیکوست مکن
گر روان ز شرف بجایک پایت ماند
فردوس ببرد سرایت ماند
بر بود و بود آذر را بر دی دست
روز و گرش عمیر زینت شکست
سیگفت کریم در جهان ماند که
بوطالب نغمه را بقا باد لے
زان در گرش تکلف دین نیست
ای بس دل سرشته ننگین گزینت
چون بنده رخت چو مور از در طاس
سرشته چشم بسته چون کافران
نامردی که چو بوالحسن بار آمد
تا با تم مردی و مردی دارند
س نیست که او حدیث جان رود

وله

<p>کو بچو کسانش رو پہنان کرہ است دارہ بہان و خزا در آسین</p>	<p>احسان ز کس بو الحسن بود مگر شاہان فرزانہ تو سبحان و حسین</p>
<p>گو سر کہ ہم آن در تیغ است و ہمین نارینختہ آیم از پے نان شوے</p>	<p>مگر عقل عزیز را بفرمان شوے زین قصہ و بر با چون البقرہ</p>
<p>ہم یاد کبرس آل عمران شوے یکدم جو بود کہ سطر بے بگزارے</p>	<p>مسعود نزل بہت ز وہشیارے ز ریتانی کہ زارے کے برادرے</p>
<p>مارا گل و باقلے و زیواج آریے در عاوشہ چو رنگ مہتر آئید</p>	<p>رائی تو کہ مسیح روز ملک انگیزد تعبیل حقیقت از فلک بگریزد</p>
<p>آرام طبیعت از زمان زنجیرد ہر چند تیرہ یک تو بودم آرام</p>	<p>رفتم جو بودش ازین جا مقام کس را بجان مبادا می سیم اندام</p>
<p>رفتن نہ باختیار و بپون نہ بکام یک کار من از زمانہ سیر تا بد</p>	<p>یک در فلک از امید من نہ کشاید جان سے کا ہر عم تو سے افزاید</p>
<p>درخت من و گر چہ سے در با بد دستے کہ بدان خواست من نہ بد</p>	<p>پالے کہ مر از تو تو بد راہ منائے آن پامرا چنین بنفیکند از دست کو</p>
<p>وان دست مرا چنین در آورد ز با دوش آبلہ کرو پا میت اندرا ہا</p>	<p>گر در طلب صیبتہ سے شرح طہر اند امشب بہ من سکا تا بانگ تبار</p>
<p>چون آبلہ بردست وہم پاش نیاد بر چہرہ آفتاب و در غنڈیر است</p>	<p>آن چہرہ کہ ہر کہ و صفت آن نشیند ماہ نو عید و پیرہ ام دوش بد</p>
<p>بر ماہ تمام کس مدہ تو دید است</p>	

سی سال درخت بخت تو بار آورد
ز آن روی برویم اینقدر کار آورد
چون سکه بیل بنزد پایاب جهان
گفتم چو مقیم نیست اسباب جهان
هریخ بجز تو جوید نشوای
زانت که میکند به عید اشغای
گر هست دل من جهان بر بندگی
در بخت نکویم قدیم اندر تنه
جودت و رفق زمانه از جور نشیبت
ای بر تو قیامی جاه شایان بایست
ای شاه بخت کفش گردان ملکیت
بیت ز کل حبه طلب ورنه از و
با دل گفتیم که کره لایه پوسه
دل گفت ز خواب در بیدار شد
تشریف برانگی تو بهر جان زسد
درمان طلبان ز درد تو محرمند
قوی که درین سفر مرا همراهند
نایکو شیم و آسمان میگردد
ای دل نشین بجایت کویای

چرخ این ستمی بروی میار آورد
تا و ششم از دوست بیدار آورد
یکبار ز فرود گشته از تاب جهان
خاکش بر بهر کوره خویش خورد آسمان
نا امید بسیار تو جوید ما و س
از بهر تو آن بر جمل این نور شد
بلیم بد غیره کنج گوهر سنده
چو در کف من جهان دیگر شد
عدل بدست سلسله ام کرد دست
هان تا بکنی که توت و دولت
آنگس که ازین خزانته از مال توست
مک و اندو کفش کرد که اینان است
بنشین که ز هر دو آن سر روئی
خرمیت و رو پس بود اکنون کون
ملک نعم تو بهر سلیمان زسد
کان و رود بجانان درمان زسد
از تعبیه بناد که آگا هستند
نقش آن آید که نقشند آن خواهند
تا با شیشه زهرادر کار س

از تلخی عیش اگر ترا سیر کست
 هر کوی بواجبت بخواند چیز کست
 آفرین از ان از ان بجزیر ز سر
 اگر شرد مراد من بکشا دست
 آخربه چار خدمت صدر جهان
 هرگز دلم از وفای تو فرو مباد
 هر وصل تو در مان دلم خواهد کرد
 بر آتش بجزیر از بنشینم
 از باد همه نسیم زلفت بویم
 شادم چون که فلک خزیم نکند
 اکنون یاری دست دامن تست
 از جرح که گامی به مرادم نهاد
 فیروز سلطان تکین دادم داد
 ای دل ز هزار دیده خون سیر
 خوش خوش در عا شب میفکن کارت
 ای شاه زمین دور زمان بیستویا
 آسایش جان زنت جان بیستویا
 ای دل چو کنی عشوه خود را خرسند
 بلخ شده بیز باطل بیچند

من هر چند هم در جان شیرین بار
 با او همه حال بخواند چیز کست
 چیزی بود هر که نماند چیز کست
 با کار کس بشو روز کست داد
 از ملک خیال یک صدر خشتاد
 یک دم ز غم تو می بدم سر مباد
 پس یک نفس از دور تو میدوم مباد
 بر جاک در تو هم بدل نگر بنسیم
 در آب همه خیال رویت بنیم
 چندان ز کمال تو یقینم نکند
 گر چرخ مشرد در آستینم نکند
 وز بخت که بندی ترا میدم بکشا
 فیروز شه سلطان تکین یارب شاد
 عشق کس ترا سلسله سے جیبا ند
 بتین که بروز منت بنشاند
 معصوم جان تویی جهان بیستویا
 تا مشرد مرا قران بتو سبب
 پاسکے تو فرو گشت دامن با یلبند
 چون طفل ترا گشت فریدن تا بند

تا ز من از ز او گیت پیان است
 خوش باش که یک نیم مراد در خانه است
 ای عشق یز غم ز فیض دیگر آرد
 ای بجز گفته بر بزم خوش است
 کل روز و دو عمر من سید بر مایه خوش
 از خود خوب بیند پس از آن مایه خوشتر
 عمری ز خوشک من چو آن بود گذشت
 انوس که روزی می دیر رسید
 تسلیم چو از حادثه فیروز شود
 هر سال تو با چو سالما گردانند
 دوش از نه و فارت بزمین چو بستی
 در گردن تاب بردا من او بنیستی
 گرد دست مرا بکام دشمن داور
 گو داور کزین جفا فرادان بنیست
 چشم دول من که بر چو گویم بستند
 اول پایم بزور غم شکستند
 ای گل گهر زالم چو در گوش کنی
 آن کت ز چمن بار برودن کرد اینجاست
 خاک قدم تو تاج حوز مشید از تو

نزدیک تو جز حدیثان افسانه است
 در سینه سپهر اگر یک دانه است
 وی وصل توئی اگر زمانیش بر آرد
 گرفت آمد بریزد بر من سبب آرد
 ز ما رنگی بران سایه خویش
 در پای تو بریزد همه سر مایه خویش
 وان مایه گرد بران سود گذشت
 پس چون شب وصل دلبران دو گذشت
 هم حادثه یار و حیل آموز شود
 روزی شب آید و شش روز شود
 فریاد و دعایت بزمین کے بستی
 از زلزله سقف آسمان شکستی
 با خنده دل و سوخته داور
 آن منت غم که بر دل او داور
 در خصی من بشورت بنشستند
 و از خود ستم زینے بر بستند
 دن سایه بر برگ ز فونش کنی
 امسال چه خوشترن فراموش کنی
 یک روز غمت بعر جاوید از تو

شکو ایزد که از تو نویسد مشدم
 روحی تو به دلبری جهان میگردد
 جزعت بنظر زبان و لسان بند
 ان کو بمن سوختن خرمن نگردد
 آذ که پیش رفته هست کجاست
 بفرود خشت بزرگان تا بنسرم
 یاری خواهم زد و دوستان کدو
 من غره بگفتار محال تو مشدم
 دین طرفه که از موده صد بار ترا
 از خاک درت ساختم و منزهش خوش
 بنمای من توان رخ موش خوش
 بیداد فلک برده را زم بر برید
 ای دل پس آدین کنار بگیرد
 ای حرم نفوز از جنای تو نفسیر
 دمی غم گذران از تو ام نیست گریز
 وصل تو که از سنگ بدون می آید
 با بجز میگویم ازین رنگ رنگ
 ای چون دل شب چو آن راحت توان
 بپار شو این باقی شب را دریا

وله

وله

دین بوسیدی بسزا را ای سدا رز
 زلف تو زره گرمی از ان بگیر
 لغات پیشک طوطی جان بگیر
 رحم آرد اگر پیشم دشمن نگردد
 تا این شود خشت دور من نگردد
 از زمان بفرود ختم گران تا بچرم
 تا بود که دشمنان ترا با ر حسرم
 زان رو که سزای گو شمال تو مشدم
 بزم باز بشو در جوال تو مشدم
 برین و بیاد داده عیش خوش خوش
 بان تا بزم آب ناز آتش خوش
 تیار جهان اسیرم اند جا برید
 کین کار مرا کناره زینت برید
 وی بخت جوان فغان ازین عالم چه
 دمی دست اجل زدست غم و تحم کیم
 در کوچه خیال چون می آید
 من میدانم که بودی خون می آید
 از روی سفیدم دم بر افکنند نقاب
 ای بس که بکس و بیابیش جواب

از خود تو در جهان جهانے بغزود	دل	دستت به سنا چون میرینا به نمود
آن دولت شد که پای دستت فرمود	دل	رجیا گری دستم نیز نماند
ز اسپان نه بس آنکه بخل را زین نکند	دل	این طائفه کمزورت آئین نکند
امروز ہے به سحر و شمشین نکند	دل	رفت آنکه به نظم و شرا حسان کردی
نشکفت اگر بر در آتش خواہم	دل	با یاد تو لے ریختہ عشقت آہم
تا نہ ز غمت کدام شادی باہم	دل	روی از غم چون لوتی چار باہم
آنکہ نشین کہ نزد خویشت خواند تو	دل	با اینکہ ہمہ کار جهان آورد تو
تا مردم اگر کیے نشانم رانند	دل	با آنکہ ہمہ ملک نامم دانند
گیرم کہ ز بیم پے به زلف بنرم	دل	زلف تو دلم بر دو در جان خطرم
چند آنکہ زد و در دل خود نگرم	دل	باری ہے از زبیر کلہ بیرون گرم
عمر بوسے باوت و عزائے	دل	ای نسبت تو ہم بہ بنی ہم بوسے
ہم گوہر مصطفیٰ او ہم نام طے	دل	باقی بوجد تو پس از پانصد سال
رہتا میں آفتاب رایت عالم	دل	بو طالع بد نما سے پہرت طالع عالم
بو طالع نغمہ از علی بو طالع عالم	دل	جز ویت کہ کل خوشی رہا بدیرایت
چون سوختہ تو گشتم آہم بھرینہ	دل	ای ماہ نہ سو دے تو در آتش نیز
من در تو گر بختم تو از من مگر نہ	دل	چون چرخ مستیزہ روی با من مستیزہ
در حال من از نظر تو ان گرد کن	دل	زین جورا گر گذر تو ان گرد کن
کیا رہو اگر تو ان گرد کن	دل	یا بندہ ز روی مردے آسیمی
با حیرت باہ کہ و از شکل خویش	دل	یکہ نہ مان از دلی بیاصل خویش

کام و علم آن بود که سرگشته تو هم
 چون چنگ خودم نمیرسد از بوار ^{دله}
 آزا که چو زبر کرده با غم تو
 ای شاه ز قدرتی که در باز دست ^{دله}
 در نه که نشاند ازین چابک دست
 آن صبر که کام منت اند غم تو
 دین وصل که قبله اوست در عالم ^{دله}
 در دام غم تو لبسته نیست چو من
 رجا سنگان عشق چون باد پسند
 یعنی که مرا نه بهر آن ماه آند
 افزون ز هزار بار گویم هر شب
 گلهای چو بلوغ مسکوه ساز کنند
 چون دیده در برابر جهان باز کنند
 بار دسے تو از عافیت افشاید
 ایام زلفت تو در گوشه نشست
 نه صبر بگوشه نشاند ^{دله}
 بنخه نه کرد نصیب جو غم یا هم
 چون باز به پیش خود بر آمدن ما را
 شادی گویا از زبان بر دست از آنکه

گردان گردان تدرم بکام دل تو
 هم در ساعت چون برده جوار ^{دله}
 چون زبر گشته امشش و ن از آن
 تیر تو نهادک قضا ماند پخت
 پیکان تویم بر سر سوزان ^{دله}
 موسی زود به عهدنا حکم تو
 از گم شدگان گیت که در عالم
 وز جور تو دل شکسته نیست چو من
 در عهد وفا نشسته نیست چو من
 گوی که همه بکام بر خواه آمد
 بان ای اجل شده دو گاه آمد
 در غم چو غمشت بهفت رن باز کنند
 از شرم رخت رینن آغاز کنند
 چشم تو ز عقل شوخ دیوانه بماند
 غور مشید رسای تو در خاک بیامد
 نه عقل بکام دل رساند ما را ^{دله}
 دور سے نه کرد جهان و اندام
 کو مرگ کزین باره بماند ما را
 هر چند پیش تو پیش بس کم یا کم

آزادگردد مصطحت آموز شود
عیدی به مشرد که یه نور دوز شود
مارا بهمان چشم چو گل نکشاید
چون راست که بر بیار دل هتاوند
عینی که نمودم از جوانی به رفت
پیش از برنگ آفریش لبتا با
عمرے جگرم چور و به بد خوئی حرم
آورد بدست نوزد مرخصم داد
منو به هرگزت در آید بضمیر
دین سوکب غنچه کو بیاد است برس
دل در عسم تو مثال جانان خبر
زان سے رسم که عسر کوتاه دلم
یا بخل بود به نیت پر بندت
ونیک ز بلا سے نچکے تو ده سات
هر مرحله کو رخت برداشته ام
از تو خبر و عمل نیارم هرگز
ای شعبه آناکم سے پویندت
نوبت جو بیمار مسید تر سن نشستی
با من به سخن در آمد امر و ز بکار

وله
وله
وله
وله
وله
وله
وله
وله
وله
وله
وله

کس در عسم عید و بند نور روز شود
هر شب که بعایت پرور شود
هر یک دوسه روز رنگ و بوی دادند
از بار یکان یکان فرو افتادند
عیدی که فریدم از جهان بدم رفت
این بنده رعایت رها کن و رفت
یک روز در رفت راه دیونی حرم
باز بهر گزشت مرا گویا حرم
کار سے به ورت مرکب نون و شیر
گو بهت چنان دکو بیار است بگیر
سر دنا بر و بفر و فرمان بند
این درد در اند را به پایان بند
گرفت حکایتی که گذر سنت
تا نشود پی سے نوزد فرزندت
از خون جگر مر حله زد و اشته ام
گو بی تو ز خویشتن خبر و اشته ام
شهرے و کله بر دوز سے بویندت
ای آن و از ان به ترک بیگویندت
آن لاغری که در امش از پی زنا

گفتا که چرخ نیست طمع باقی خواه
 دل هر چه زید دید پسندید از تو
 گفتی که نه بیند دل من از غم بجز
 ای دل طمع از دصال جانان
 زان پیش که بگسلد جان از تن تو
 بیا مراد ز فرستم نگر گشت
 از شر ترسم چونک نم وز نگر گشت
 بهم ز تو دل شکسته ای عهد شکن
 گیرم که بود دست من دایم من تو
 با آنکه غم از دلم برودن می نشود
 با اینم عصه سخت جانجی وارو
 ای عشق در آفاق سبب با خستیم
 آخر حق صحیحی که با بست مرا
 با اینم عصه با که کشادیم آخر
 کس نیست که با او فتنه بتوان زد
 آن بت که بدست غم گرفتارم زد
 بیدار شدواست از من درازم بود
 ای بت ز تو چون روی بگون بودم
 برود و سکه پرود و در نه پیش این

چند آنکه شویم ای مسلمانان کاه
 وز هر دو جهان برید نه برید از تو
 دیدی که بجایست همان دید از تو
 سر رشته آرزو دیدن آن بگسل
 از بر خدا علایق از جان بگسل
 زاری و فغان و لایم وز نگر گشت
 تدبیر درم گم که دم وز نگر گشت
 وز دوستی تو با جانی دشمن
 کردن چه توان دست غم و دامن
 از تلخی صبر دل زبون می نشود
 این دیده که از سر شک فتن نشود
 تا از ولی جانمست برانداختیم
 شناس دهان گیر که کشتا ختم
 زمین عصه می با که بر آیم آخر
 شهابه عمر چون گزاریم آخر
 وز دست بی در گذر و کارم از تو
 دل نه هزار درد و دل دارم از تو
 در عشق ز میسج روی با و دارم
 من پرده زوی زاز دل می دارم

دل	ای نوبت تو گزشتہ از چرخ سے آواز نہ تو نیست بہر کس رہ ساند تا دست طبع بستم از عالم خاک
دل	امید بقائے کئے شد و وسیم ہلاک تا روز رخ تو دیدم امی رو چو ماہ بمنو و چو چشم بر فردیت آن راہ
دل	دلبر ز وفا سے صبر گیر گزشت چون دید کہ تو قدم بر آتش و ارم چشم ہمہ از جهان فراز است اکنون
دل	گفتا کہ ہمہ جان مجاز است اکنون آیا کہ مرا تو دست گیری یا نہ گفتی کہ تراہ بندگی پذیرم
دل	گو بندہ در روز خدمت را بگذشت تقصیر از ان کرد چو چشمے کہ از ان دل شادی روز وصلت اشع طرا
دل	تا خود ہیں ازین جان ہمہ بہا فراق چون دست غم تو دامن من گیرد از دوستی تو برنگرد اتم رو سے
دل	داویم با صبر و دگر سے ر باد بے نوبت تو صبا و عالم نفسے لیکن مر ساد از تو نوبت ہر کسے از گردن مانہ واسنہ وارہ ہارہ
دل	چون سیر دم از جهان ہنہ سیر از روز و شب جان نبو دم آگاہ شبہا ز فراق تو مرار و ز سیاہ تا کار و دم ز دست دلبر گزشت بگذشت مرا و اکہم از سر گزشت تا را بجمال تو نیاز است اکنون این دیدہ برید از تو باز است اکنون فریاد درسی بدین سیر سے یا نہ خدمت کردم اگر پذیر سے یا نہ نہ نقش عبادت تو بر آنکشت بیاری چون تو فی نماز بندہ با صد شب بچرخ بس کہ گفت است از باروز دصال کونے گویم باز کہ تر غم جان بود کہ دامن گیرد گر رو سے زمین حملہ دشمن گیرد تا بودہ ز روزگار خود روز کشاد

ذان سے ترسم کہ عمر امانت پر
 گروں میں بارگاہ کے نیکنے
 چون عمر عید ہر شہر ارجمند کار
 ای نفس جو سرخ وز حل بگید گاہ
 چون تیر ساق نہ سفید نہ سیاہ
 گر یکشمنہ وصل ہسم آواز آرد
 صد روز از نیکہ میگذازم مذہم
 ذان رو سکے کہ روز وصل آن نہ جوتا
 بادل ہم روزم این سوال آد جوتا
 ای دل ز سر ہمار سنا و پرواز کن
 خاک از سر آن راز زمان باذن کن
 بس راہ کہ پاسے ہستم پیایہ
 پس روز سپہ کہ از غلط پیش آید
 در کوی غمت ہزار منزل دارم
 در کار بوی کار سخت شکل دارم
 چون سنگ قناعت از عیار دار
 در با ہمہ کس بہر خلائی کہ رود
 دانش کہ بر روز پر وہ ام با تو باز
 میں روز چین کہ با تو شب خواہم کرد

دل

دل

دل

چند آنکہ ز روزگار باہم داد کرد
 با دامن کار گبر و کے نیکنے
 گر عمر فرار گیر و کے نیکنے
 چون نہ ہرہ عزم و مشتری خود بجا
 غماز چو آفتاب و تمام جو ماہ
 یکسال فراقش فلک آواز آرد
 گر دور فلک ازان شبے ہزار آرد
 در خواب شبے بر آتشم ریزو آب
 کا پاشب آن روز نہ بیم در خواب
 فرجام نگر حدیث آواز کن کن
 خود را در اور سر این راز کن
 تا شکل یک روز فلک بکشاہ
 تا از شب تنگ صبح تعیین نہ آید
 وز دست پای صبر در گل دارم
 دل نیست پدید و مدغم دل دارم
 از نیک دید جهان کن رمی دارم
 در کار شور و راز کار رمی دارم
 روز و شبم از غمت سبہ است در راز
 تا با تو چین شبے بر در آرم باز

وز گو سے تو برید فرود بگذرم
 تا بود سر و کار بسا و دگرم
 تا روز سے طرب ہمیکر دم چو پیش
 تا کی شب دگرم بیادیش و دوش
 جای دیگری بدوستی در تنگ پوسے
 ہر روز بنیزل دگر دار و دوسے
 وی وعدہ وصل غایتے نیست ترا
 کشتے و جزاین کفایتے نیست ترا
 بنیاد نظام عالم خاک رفت
 اور رفت سعادت برد پاک رفت
 ما میستم از عسقم تو خرم خرم
 من دانم و اشک لعل دامن دامن
 مزج و رو آن چند و میان و تر
 بر خیزد بیا چنانکہ وہ سے نزد تو من
 سیکو ہم نشکرہ باز پس سے گرم
 تا روز گذریشہ اراغیت شہرم
 گویم حکیم من بزخم و سر آتش
 عشق تو گر جان دلم گیرد کشش
 ابر آمدہ پر کردہ زور دامن گل

از از تو برون شد و کبر ز سرم
 دست طلب تو باز در کوفت درم
 دوش از کن عشق آن بت عشق و فرود
 امشب من صد ہزار فریاد و دوش
 ہر روز بوسے آن بت سلسلہ بوسے
 ما ہی تو ماہ را چنین باشد خوشے
 ای ہجر کن نہایتے نیست ترا
 ای عشق مرا بعد تر از روز ار سے
 چامے بھیان ز جور افلاک رفت
 آن زہر ز زبان را پورت پاک رفت
 میوز تو خرم مشکیا سے من
 دامن بحدیث درد من بار خرم
 ما ہم عصر ہے مشرب روشن
 وز میوز در بھمان شکر سبب ہم
 روزیکہ بھلیت است در تیرہ برم
 بگر زخم تو در چہ خون جگر م
 روزیکہ گنہم بھر زار بول خوش
 چون راست کہ در باب کشم دامن
 صفنا زوہ چنم ہب را پیر من گل

گر تو بچپن و رانی امی مشہر من گل
 و پانی پائے امی کے پائیم
 امی جو گریز نیست باسے تا ہم
 دزد جانے پوینین بگاز رو دارم
 و ز دست شکستہ اسین تر دارم
 ہر چند شکستہ پوینیم اینست
 آورد و ام این شکستہ لیکن اینست
 سفر امی سخن کہ از عمت کا ستہ ام
 و امر دزدین نشست برخواستہ ام
 بیو شب من ندان درازی گذرد
 گوئی کہ ہمہ بر اسب ہمار گذرد
 دی خواجہ بر انگان گرانہ کوئی
 دی آب در بیخ قلبانے کہ توئی
 آخر تو بگو چہ سیکے چون باسے
 دزد خدمت جنگ و خمر خانے
 دی دیدہ نعم زگریہ کردی آغانہ
 دی منت تا گذشتہ آوردی باز
 دزد بہر تو پویند جہانے بگذاشت
 با روز و فاش بار ہوانے داشت

با اینہم جانانہ از مدت من گل
 چون پائی بھی بخشہ بر دہر جا ہم
 دستم شکستہ فلک من این را شایع
 از عمت مدد و دیدہ پڑ و دارم
 دردا کہ ہی دانستم از زرد دست
 از حادثہ کہ ہر چہ گویم اینست
 گفتند شکستہ بدست آورد است
 زود آئے بتا کہ خبرہ آراستہ ام
 تا از دزد بجا و دوش ترا خواستہ ام
 میری کہ بجاہ کہ نشست باری گذرد
 و انشب کہ مرا لوتا با تو بیازی گذرد
 امی نامتحرک چوانے کہ توئے
 امی قاعدہ قتلہ جہانے کہ توئے
 با دل گفتیم کہ اینست متلاشی
 دل دیدہ پڑ آب کرد گفتا کہ پھر س
 امی دل بخریدی دم آن شمع طراز
 امی عشق کمال تا شدہ زان ملانے
 اندوہ تو چون دلم بشاد می انگاشت
 گیرم ز جہان با رہ تو انے پڑ

کارتم از دست و دلم رفت از دست
 جان دل ز جهان برید رفت از دست
 خوبی تو ز دوستی چو دامن نشاند
 گوئی کہ چنین اگر بماند چه کنی
 دل بر سر عهد استوار خویش است
 شد و زعم تو هر چه مرا بود سپیاه
 چون آتش سودای تو جز دو دند است
 در مبتن وصل تو بسے گوئیدم
 گر شرح نیندیم کہ حالت چو است
 پیداست زور و خندہ من کہ مرا
 از آرزوی خیال تو روز و روزانہ
 در بخوابی ہمہ شب این شرح طراز
 پای تو اگر ہوں و قلم محکم نیست
 با اینہ از غمت گریزم ہم نیست
 دل در خور صحبت دل افزودن شد
 ز انشب کہ رفت و گفتم چو شمع و آست
 ای کرد و دواعی رنجناح سفرم
 او میشد جان نقرہ ہمیز و زبرم
 یا آنکہ عشق تو از من جان بزد

پیار و دلم با تم جان بنشست
 سازم ہمہ این بود کہ در کار شکست
 بنشست کہ تا بردن ہجرم نشاند
 دل ما تم جان بداشت دیگر چو با
 جان دزدیم تو مسرکار خویش است
 الا نعم تو کہ برقرار خویش است
 بسکین دل من امید ہو و نہ داشت
 چون بخت ہو و گوشت ششم سو دند است
 یا از تو مرا چہ در روز راقولست
 با این لب خندان چون و کجاست
 در بندہ شہم با دل پرورد نیانہ
 میگویم کہ بود کہ روز آید یا نہ
 وز دست تو یک دزد مرا قریم نیست
 دل بہنم دار اگر دولت بنغم نیست
 زالہ بر من مستند دلسوز نشد
 ہرگز شب ہجران مرا روز نشد
 تا دست زراق کرد تو زبرم
 کاہستہ تو ناز کن کہ من بر اثرم گو
 وان جان ہزار دروہی برمان

تا دسترسی بود مراد در غم تو
 در گوی بوی کاسن ناشده رکت
 آرم بخت گذر گشت چون روم
 گردون بود حال با موافق زمان بود
 امروز چنین ز شکر او نتوان بود
 وی مادی و عیش و خوش روی نگار
 ای گردش ایام ترا هر کی است
 هموار چو بخت خود جو آنی بادت
 ای مایه زندگانی از لغت تو
 بینده که چشم عاقبت بین وارد
 تا جان دارم بکفت بر او خواهم داشت
 تا طارم نه سپهر آراسته اند
 در خار فروده دار گل کاشته اند
 تا زنده بجان دگران میباشی
 گفتم که نثار کان کتم گر آنی
 او زین تبخیر دوان کسکزدال
 و شت ماند و در دله میلا میل
 شغف دارم زنده بجان دگران
 جان بر لب دول برابر او نگران

ور

انگشت بیج شادی نتوان برد
 ایام ز بر قاسمین من بر جاست
 کان دلشده که رفت چو بخت کجاست
 کین تعبیه بجز دوران پیمان بود
 کان روز و حال هم شب بچران بود
 و امروزم جدای و بیج حسار
 جان بر سر آمد ز نعم وی باز آرد
 چون دولت خویش کامرانی بادت
 ای شربت آب زندگانی بادت
 می خوردن دست خفتن این دارد
 تمخه که مزاج جان شیرین دارد
 تا باغ جهان بطبع پیر آسته اند
 چه توان گردون چو این چنین خواسته اند
 از کیسه خویش چون قطع بگشائے
 گفتار بر جسم که این همه بنائے
 وانی که مرا جهان چه آید بچمال
 طشت آید ز خون اجر مالامال
 عمری هزاره و دعت گذران
 دور از لب و دندان شما بچران

اگر در خدمت تقصیر کردم
 که بهتر آن کس باشد که هر دم
 من و نگار من امروز هر دو رنگ و یک
 بزرگ بار خدائی کتے و بفرستے
 گفتے اجل شهاب متویر که آن فلان
 از باد و نسیم تو چون شد بخانه مست
 گفتے بو بوی که گاه و چوب و رسم
 بر بستوران داغ غمناک مدام
 سرش از جو بے آبی و کبے
 ز بے آبی خلاصش وادی امسال
 تو وزیرے دست مدحت گوگر
 تو وزارتت من سپار و مرا
 آن صیت کزان طبع جے تا بر
 ساقش منبل جو ساعد جو را
 رخ نقشم ناسزائے را
 تیر در پیش انجمن ما روح
 خواجہ در مجلس شد چنان مروت
 هر دو با یکدیگر بے گفتند
 وی مرا حاجت امیر به چشم

وله

وله

وله

وله

مگر لطفت مرا معذور دارد
 ز معذومان گراسنے دور دارد
 من از حرارت عشق دوی از حرارت
 در اشراب عتاب شد مرا شراب عیب
 رفت و نگفت رفتم این تا هوای رفت
 رفتم چگونگی گوید آن کو ترا برفت
 چون نژادی اذان شدم در دوا
 گاه کتاب با وجود کشکاب
 در بیمار دوسه دارد و در تراب
 خداوند خلاصش و دنا آبی
 دست من بے عطا رود و اینچ
 مرحتے گوئے تا عطا سینے
 چون علاج بزیر شرمنا بے
 دستش منبال با و مرغابی
 ز دنیا در پدید هیچ مستوح
 رفت بر اوقات انجمن ممدوح
 که باغ افروز بود در راه
 من بر مجلس انجمن راه
 گفت روکت امیر ندر دوز

گفتم از زمره آنکه خواهند داد
 خداوند پیدانی که چیرگی نیست در دست
 ولیکن گرگه پُرسد چه وادست رود
 بر دم بکده وے تر بود حاجت بر
 گفتا بکده وی شک من کار نیست
 ای رخ و فرین بنا ده چرخ را در جل عقده
 چون رخ شطرنج پیش خدمت آید الورد

وله

این دعای بر دم بادست بس
 کرم چرخه ندادستی برین تقصیر خود
 که گویم عشوه اول روز آخر روز
 انگشت سنا و پیش من او بر سر
 اندر باغم که وی تر هست بس
 جزو کس را اطلاعی نیست بر امر او
 به من چند آنکه چون فرزین شود قیاد

پسر حردے بن گفت
 چه شود گر سعادت کنسیم
 نزار و مجلسی بستی نورے
 چه فرمائی چه گوئی مصلحت چیست
 کمتر مهر و وضع و شریفین
 دوستان گرد و ستان ترند
 کیے پنج وی از بیست نیے
 جوزین یکد شتم اکنون در مطرب
 یاربان و در پیش بگل
 تاگر بی سماع آن نوزن
 دختران و پسرانی فلک
 تا بخوابد همه با شفق بخیر

وله

آنچنان آهسته که بیارم
 گفتم ای زن برو بیارم
 اگر چه نیست مجلس و رنور تو
 تو آئی ز مو مایا مایر تو
 همه سرگشته اند در بخور ز
 اذین روزگار من دور
 و گر ممکن بود فریگی چند
 گناه از بند و خنوا از خداوند
 تا پیش روزگار شود
 باوه چند مان بکار شود
 آره از فضل آسمان شریفین
 تا با دم بستر مشون

<p>خون شد و لم دنیا فتم عوز ملک</p>	<p>وله</p>	<p>زین دور بر او رون بر روز ملک</p>
<p>تا رخت برون زد می تو از دور فلک</p>	<p>وله</p>	<p>در چله گریز نیست از جور فلک</p>
<p>مشو به بگاہ رفتن از دلوز سے</p>	<p>وله</p>	<p>یون صبح در آمد بجهان از دور سے</p>
<p>صبا ز شفق چون شفقت نامور سے</p>	<p>وله</p>	<p>سیکنت و گریخت بمن میں عم و دور سے</p>
<p>ساعت ساعت منظر جان میباش</p>	<p>وله</p>	<p>ای دل بر دور و جانان میباش</p>
<p>جان میکن د خون میور و خندان میباش</p>	<p>وله</p>	<p>این تن تو سیاق فریدیم بجران میباش</p>
<p>داند و فراق پر دامن بر رید</p>	<p>وله</p>	<p>زان پس که در حال سوگ و پرده کشید</p>
<p>خود خواب با ہی بخواب تو انم وید</p>	<p>وله</p>	<p>گفتم که مگر تو اینش دید بخواب</p>
<p>وز دل نفعی می تو هستی نه یاید</p>	<p>وله</p>	<p>جان یک نفس از دور و تو می ناساید</p>
<p>وانگه پس از آن اگر بمیرم شایه</p>	<p>وله</p>	<p>بیار و گردصل تو دور سے باید</p>
<p>چو تو تو بعبادت آمد رخ رواست</p>	<p>وله</p>	<p>و دشینت ار چه جانم از دور و بگاست</p>
<p>ز ایزد به عابج ہے باید خواست</p>	<p>وله</p>	<p>بر سوی عبادت تو عبادت تو اسم</p>
<p>و امیش ہمچنین روانے با و</p>	<p>وله</p>	<p>ہست فرمانت بر زمانہ روان</p>
<p>این جہا سنے و آ بھانے با و</p>	<p>وله</p>	<p>ملک و اقبال دولت شرف</p>
<p>زن ہر دو یکے کار کن از سر پکنی ہر</p>	<p>وله</p>	<p>خواہی کہ بین در جهان ار تو باشد</p>
<p>یا فائدہ گیر اچہ بنانی تو گر کس</p>	<p>وله</p>	<p>یا فائدہ وہ اچہ برانے و گری را</p>
<p>آسمان دیر تر میان در بہت</p>	<p>وله</p>	<p>خرد میدان کہیں بندست شو</p>
<p>دوسہ دندان آسمان بشکست</p>	<p>وله</p>	<p>گفت ہم عشوہ پشت و ست ہرز</p>
<p>تو چرا داو خویش ستانے</p>	<p>وله</p>	<p>یون تزار و تکار و او دیرا و</p>

کایدت گاہ آنکہ تتر استے
 در سرے قلان قلان و غلات
 در معاشے بنز و این وہم آنت
 می خزانم کہ چسیت و بر نامم
 گرنہ لشکر ز منند انم
 دلت سیر مانور چندین سفی
 سدیر نقیے سدیر نقیے
 عذر ایجابی جنس بر تریست
 ورنہ ہر گو مشہ و غضریت
 نیاید اوچ از دستہ را عیب
 و یا لیس کا انت القا صنیہ
 زیرا کہ وقت رفتن رفتہ نگفت نیز
 نطق درست و مرد حکیم است و در
 تازستان بخود قسم از کرم
 سیم چند آنکہ سوے باز کسم
 نیک بنکر یا کعبہ جز برنج تن سے
 لم تکر نو ابانسیہ الا بشق الا نفسے
 زمین ہر دو کیے کار کن از ہر چہ کنو
 یا فائدہ گیر اپنے زمانے زوگر کسر

تا تو اسے بگرو شاہ سے گرد
 گفت صاحب غرض کہ بر گفتند
 گفت ار این حدیث راست بود
 من بدین عضو خویش و بر نامم
 سیر بوسہ دہر شتا ننگم بوی
 جہان را دلم گفت لطفے کن آخر
 جہان گفت از من لطافت بیاید
 غصری گرز شہر مسدہ بیافت
 نیست انور زمانہ محمود سے
 چوقا غنی سن در امور قصا
 قیالیستہ کان سے غزالہ
 آرزوہ رفت مانا تاج الزمان زمانہ
 اسرف از و طمع نتوان داشت شہریت
 موی رو یاہ خواستم و رشم
 سرے دادہ نشد بدہ بارے
 چون خواجہ کعبہ است زمانہ بیت الحرم
 بر نوشتہ بر کران زمانہ او خطے سیاہ
 خواہی کہ بین کار جہان کار تو باشد
 یا فائدہ وہ اپنے بدانے و گوسے را

امید داریم و کند مرد را مستحق خلق
 مرا چون در دل ازین هر دو هیچ نیست از تو
 بجز آنکه که از صنایع ا و
 که مراد در فراق خدمت تو
 باز بون نیکاح چون بر دست
 بان دمان تا از کس طلب نکنی
 بجز آنکه که زنده باقی است
 با درم واره این حدیث از آنکه
 بزرگ اگر خطائے کرده آمد
 خطائے بزرگان باشد بهر حال
 تا نشست خواجه در گلشن بود
 کز نسیم گل بیدور زمان
 زسد کرد مسد فرانه همی
 از گریان من مزاری دست
 بجز آنکه که در بود جو او است
 که بماندم چون قالب بے روح
 چاکر زردی عجز سولے همکیند
 سمان سید باد و زار هم ز کرمت
 بجز تو در و گیتی کس نودید است

وله
 وله
 وله
 وله
 وله
 وله
 وله
 وله
 وله
 وله

بین دو خوشترین از خلق باز پس دارم
 هزار ناکس مشیم گرش کبیر دارم
 رونسے هر لوستان نقش گشت
 زندگانے چومرگ تا خوش گشت
 ای بگری در او مردی طاق
 هیچ تر یاق به ز طار و خلایق
 که من امروز طالب مرگم
 صعب رنج ورنیک بے برکم
 بگیر از من اگر باشد بزرگی آن
 که تا پیدا شود عضو بزرگان
 شاید از این نباشد از اهل
 چون بگیرگ اندرون اخذ جمل
 خواجه در خدمت تو دستارم
 تا دگر دانسته بدست آرام
 جز با مرش سئے شود منظوم
 ما ندیدار تو شد م محروم
 از ردمسرتے سخنم را جوابت
 یا چون خود می نمای مرا یا شربت
 کرم با این کریمے تا با دم

چہ جامی این حدیث است آسمان چہ
 ترا تا عمر باشد سے ستانم
 بر بجز این دل اندوہ گانم
 ز دل و دیرہ آتشم باشد
 بے رخ و دوستان خوشم باشد
 بیخ و بجز شاو سے بسر و
 دل ز حرمان خدمت ریحوز
 کلبہ قدرت کے خویش
 ہیج سود سے مگر تباہے خویش
 عالم السرد و الحفنا نشت
 آنچنان زد کہ بسم شہادت
 از ہمہ علیہا برست بر سے
 در ہمہ کشا خریست فر سے
 گر چه پرو گئے قضا باشد
 خانه آتوزی کجا باشد
 چاکر تو برفق به کشاید
 زہرہ را آب و روہان آہ
 ہم حاصل میکنی در بیجا کفر
 ز بنا اثران علینا ما در

ولہ

ولہ

ولہ

ولہ

ولہ

ولہ

ولہ

زمین تا سید عتاب تو نزارو
 خداوند ہے خواہم کہ از دل
 ولیکن این دم از جور زمانہ
 بجزائے کہ بے تناس تقسیم
 مرگ ہر چند خوش نباشد لیک
 بجزائے کہ ہر چه کردہ دوست
 کہ مر اور جهان ہمہ جائے است
 بجزائے کہ کرد گردون را
 کہ ندیم ز کار واری عشق
 بجزائے کہ در دلایت عیب
 از نعمت شہر نسیم باس فراق
 بجزائے کہ ذات بیچونش
 کہ مر ایا زماندن از خدمت
 ہر جائے کہ آسمان تو یہ
 بر زمین نار سیدہ میگوید
 گر گنارے کہ بند شلوارت
 آنچنان کاہت کہ پر گردون
 خواہ بوالفتح از کمال حرص و بخل
 از پے تانے ہے گوید ز نفس

بزرگوار ابا آنکه مهر چشم ز سخن
 هنوز با همه احوال من چو زنگری
 آن بزرگ ملک یافت از رای تو فرد
 و آن سایه که بزرگمانه عدلت گستر
 با جریخ همیشه بر همان راه از
 آدم پر بر دست و زو محرم نیست
 باغبانان بنفشه نو و دید
 این چو حالت گز زمانه ترا
 چو گویند بوسه چشم امید همه
 مترس از کسی و بگو مردوار
 چند پرسی ز نام و رنگ کسان
 تو ابرم پار ساست گوی و زن
 او صد الدین النوری ای من مرید طبع
 هم به بیم دولت و عدل تو اندر بیخ
 امید و بیم کند مرد را سخن خلق
 مرا چو در ولی ازین بر روی نیست از
 دستار خوان بود و دگر گم بود ستار
 لیکن عیب خواجہ ہے آیدم ہے

چنانکه با زندانم رویت ساز روی
 سخن چنانکه چنان بود زمین نگری
 از هیچ فلک بدست نتوان آورد
 خورشید نیور بندہ تواند کرد
 بر ماه غبار مرکب افشاند سے
 زانست که تو بر ادرم خواند سے
 گفت ای گوز پشت و جامہ کیو
 پیر ناگشتہ بر شکستہ نزد
 دولت زمین قبل گر چه پر عسم بود
 پیر دے بود گزنی کم بود
 نام نیکو سے خواہر وزن پر
 ای زن خواہرت غراز من پس
 وی ہوا می عشق و مهر تو مرا و طبع من
 گر محل دولت و اقبال گرد در بیج من
 بدین دو خوشی تن از خلق باز پس دارم
 ہزار ناکس شیم گزشتہ بکس دارم
 در وی نہنند دہ کہ وی تر نہ بین
 کو بر کہ وی خشک شد بیت کو قصب

این دان در بهای روی چو پناه
 که قزوینی است بسیم سیاه
 تا من چو خزان بی جسم بافر
 تا من بتو این سخن ز نظم شرک بر
 اصل شد قریب چون میسنند
 مخلص غزال چون میسنند
 که بچو او نکشم یا ز جز کم سخن
 بر ای آنکه بجار ابد و بجای کنی
 ز آنکه آن هر دور ای کی شمرد
 گویند خیره طبع دوست و زود
 ای برایش قوی تر از تا هید
 بار خواهد بجلس خور مشید
 دولت خویش در شمشاد زده
 بچنین مرد انتظار ده
 از دستان گزویا ربا شد
 که اندر عمر خود یکتا ربا شد
 همه سرگشته اند و رنجور اند
 از این روزگار معذورند

چند کتاب بر تو پیا ید
 آن در بیخ آن بر چو سیم سپید
 گوئی که میفکن ویدر یا مستکنو
 گزند بدت حاصل تو اده بسیر
 بیخ و در عجزار بر انداختند
 ایس بندار در بیخ رسیده
 گمان مبر که ز بی عبادت آن
 بیخ گفت بجا کرده من کسم بهباد
 دشمن ز دست نیست طبع مرا
 سر دشمن بدان شده زود
 بنده که در هر عطار دوست
 هر زمان از که ام زهره دل
 سرفراز اوقات بود و کرم
 با کن و کیه پرا ز زرد سیم
 گر اندک صلته بخشد امیرت
 عطای او بود چون نمنه کردن
 کمتر دست و دخیج و شریف
 و دستان که بود دستان زنده

وله

من بالاسس طنج تا بزیم
تو عطا کردی و اگر ندی
ای بزرگی که رای روشن تو
هر سوائے که در زمانه کنند
کتران را چه مستران بکرم
آن صیت گزان طبعی همی تا به
ساقش بمش عو ساعد جو ترا
فلک میخواست تا کارود و عالم
چو او اندیش بر فاشن کرد
در جهان با مردمانی که چون بگو
کاستیما وزعم او پر کند آب گرم
اعتقاد درست دار چنانکه
بنده را بیشک از عذاب خدا
بنده را فر از زمان سماق چندین کس
گردست است این سخن معلوم کن تا این بر
شما چون بیل و فرزین رخ پرستم
بهی آمد جو رخ پیشت پیاده
تو در قوادگی اے شرح کافر
اگر حواد آدم رنده گروند

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

گوهر بدعت تو خواهم منت
باشد از جزئیات خواهم گفت
همه کار عو اب منر ما به
بعوت آنرا جواب منر ما به
یک مراسم شراب فر ما به
چون عایج بزیر شعر عنایه
دستش بمش جو پاسه مرغابی
بیکبار از پے سلطان کند راست
قصا تو مشین خواج بر فاشت
آنقدر عری که با مردم آزاد مرد
نے المثل گر بگذرد و امن و باد
اعتقادت بدان باشد مست
زبان جز اعتقاد درست
تازه از انعام تو چیز حکایت کرده اند
خود که آورده او کی با بری بین آورده
نه چون اسپت کارم رخ پرش
چو فرزین سیرود اکنون هست
توانی گرنه تصنیف تدریس
بگرد حیات و دستان تلبیس

مشرفات النوری
روایت لالفت

بوده از نور سرفقت بینا	دید و بیان بوعلی سینا
یافت از مشرق و بوسینا	سایه آفتاب حکمت او
به تجلی و شخص او سینا	جان موسی صفات و درو

در تنگ جا به جمل چون مانی
مسکن روح قدس نیکینا

مصطفی را نور بوسینا	نور ساری چون تحد آرا نمود
پای بر فرق گنبد سینا	برو قدرش بدولت فرقان
چون تجلی بیند سینا	نور و شمش بعرش سایه نکند
نمی دل تنگ بوعلی سینا	مسکن روح و قدس شد دل او
بے دلا ابلها و بے دینا	حسن از شرع دین احمد گو

چشم در شرع مصطفی بکتیبه
گفته نو به عفت تا سینا

فلک را نیست چون قدر تو لا	ز جو صدر می که از روی بزرگی
بشهرم از دست و طبعت او دریا	جمله از قدر و رایت چسبند و آنچه
کرد در خدمتت بر بسته جو زنا	نکته باهت بنساده کیوان
بر برای صوابت عقل مشیدا	بزد و دست جو اود شایخ مغلر
دست همواره ما و اجای و دلا	تکلف پیوسته منت نگاه روزگار

<p>تو تیا با غم تو هست تو بفضل این قطره را بر خوان که گردد با قبائل تو دارم عشرت خویش مزین کرده مجلس مان نگار کے نشسته ز اقصای طالع سعد ز زلفش دست من چون وزوان موافق همجو با فرما دو شیرین بران دل کرده خوش کز وصل شیرین چو چشمش نسیم نسیم و مرا نیست چه صغراهاست کار و زانو کز او است</p>	<p>بیشتر چون شرمی پیش شریا ستان بنده را بر برای تو پیدا حریفان همجو بخت جسمه برتا بنام ایند زبے شیرین در پنا بخلوت با ربه چون سعد و اسما ز وصلش رزمین چون رود قدر مساعد همجو با یوسف ز لیثا دل من خوش بود امر و ز فردا علاج و روا و یسے که صبا درین یکامت از سو و امرا</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

یا نعام تو سے باید کہ یا یر
 انعام در وقت تو مجلس ما

<p>زان پس که قصا شکل و گر و جبارا در پنج پو پیری و جوانی بسم افتاد چون بخت جوان و خرد پر کشا و ند پیوسته تنا گفته فلک هست این آن مرزعه تخم سخا کرد زمین را آن کرد جهان در کرم هر دو که هرگز بوطا بسد تخم چو شاد است ز کی از جو</p>	<p>وز خاک برون بود قدر من امانا اسباب فراغت بسم افتاد جبارا بر بخت خلق دل و دست ز بارا همواره دعا کرد ملک دولت آزا وان دفتر آیات سنا کرد ز بارا در حضرت نیاید که یقین را نگرا بچند کم آورد چه دریا و چه کازا</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>چون دست جوادش از آن بر نرفت آن بود که بحر کوشش زود بر آن گنج تا برهن خشک و بان ناز و کبشاد ورنان که بتن با نر سانسید از این الفقه از ان طائفه کز روی کوت زیر فلک پیر پیران و جبهانان</p>	<p>در بست جهان با ز با ساک میا ترا از لوب گنت ابر چو دریای روان ترا وزنج بزوشعله نار حد ثانی ترا با کتم عدم رفته و در صد قافله جان ترا اسان گذرا ایند جهان گذرا ترا اورا نذر وانی که منسا نذر گرا ترا</p>
<p>گفت است جوان اهل جوا ترا به حقیقت یارب تو نگذار مرا این گنت جوا ترا</p>	
<p>ای شبانند آنکه تویی سایه او گرگ را در دره فتنه همی گوید خیر تن درین خده دره زانکه کی زین بر است</p>	<p>نیک تیار خواری نیک شبانند پنهنست شمر این تیره شب این کش توان کیش نذا ساختن دره</p>
<p>همه با و غ ندر ایند چه خرد و چه بزرگ نیک بشد ار که تا حشر ز طسے همه را</p>	
<p>آفتاب سوا حید القدرین نے عشکر گفته هم ز سپید</p>	<p>دورمانه نیکس تو مرگ غیا شاعر هم سیم سید ح و هم سیم</p>
<p>گداز باد سے کتم لیکن لشوی نا گوشت که کجا</p>	
<p>ای فلک پیش طالع نیکت فتح باب گفت بسیار آردو</p>	<p>گروه بروار اخته بد قلب وی ماه شلاح بشد</p>

<p>مستعد قبول نطق کند تو زبان تو قرآن و اگر شایسته ذکر از منکر تے بود تا زار</p>	<p>فینش عقل تو طینت اورد بر بس در نه چون مصدر رای عالمی و جهان بخورد</p>
<p>در و پای من آن محسل دارد که تو در دست سگ و سبک خورد</p>	<p></p>
<p>ای صدر ناجی لولا میت فرست خورد زربای بشمار با منوس میسبرد</p>	<p>مخزول کن شهابک منوس خورد آثر شهاب را بر کبر از بهر خورد</p>
<p>تا دیگران دلیر گردند همچو آرز قرآن من برود کیش آن ببرد</p>	<p></p>
<p>نگر تا حلقه اقبال ناممکن بیانی سانی گرچه از دو چاشبات او همگوید که یار با مرستانی را سنامی بخش دگر ولیکن از طریق آرز و کین خود داند بر جهان پورتن در مشیت ده که دیر آفت</p>	<p>ایمان ابلهانه ببله نرسد و سگبند بخشری و زحر حرم آنکه با پر و بد چنان کز دی بر شک آید و آن کس که با بخت ز مرد بس نیاید و می ز یا جوج تنار خسته در مشیت</p>
<p>باستعداد باید بر که از ما خیر کے یاد ذات زبرد و نظرت پیش ازین کاران</p>	<p></p>
<p>که عقل باشد زبردت و عظمت خیال زن خویش باشد هر آنکس ولیکن کے را که زن شوئی باشد</p>	<p>چرا زبردستی کنند هیچ زن را که فرمان بر زن کند خوشی کجا در گزار و بگوش این سخن را</p>

روایت الهام

گر چه در دور تو ای مریدان کان بنگار دردان دوران که انصاف فروری از کیش	بدین گرگان وین بود وزدان محاسب فقدان شد در بخون مقصد باشد منقلب
سایه شگن بر حدیث انصاف بی که در خفا در خم دور خلقت آمدل باشد کوزشت	کاشخ اول عاونه است از روی در نقیص غایت را کی تو اعد بود و بیارست منقلب

کان و دریای مته در حبس دل چاه طرب از آنکه کان بیوت مجوس است در یا منظر	
---------------------------------------------------------------------------	--

درین دروزه تو وقت که بود خود بود پراچیل که از کس آن که غایتش	درین مقام منور و درین سر کفر ز خلق سر ز نشم باشد از مندی
مرا خدا ایتمالی ترا سیدای که فرزند چو سید به همه پیرایه بقدر حاجت من	که عقل و اصل آن در دنیا در دایه چنانکه بچه خبر سید ماه رنگ شیب
ز بهر منظر حیات آنچه بایدیم ز کفایت هزار سال اگر عمر من بود بسلسل	ز بهر کسب کمال آنچه بایدیم ز کفایت را نیار دنیا بد ترا سیدای نقیص

دوست است مرا کان ملوک سانه بود چو در راحت شکر در روز پنج شکیب	
------------------------------------------------------------------	--

روز یکم جو اجماع ویش گرسخت و اکنون همه شب منتظرم تا بفرود آمد	در فتنه ز نور بود دوستی تب شمع که بر خانه چراغی غذا از عیب
------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------

آن روز فلک را چو دران شکر بگفتند امروز درین زشت بود گر گمنش عیب	
--------------------------------------------------------------------	--

<p>ایا ذوق نظر مترسے کہ گاہ سخا پہ پیش دست سخامی تو از خجالت شرم سہ کش بزاویہ در نشسته منسوبیم بزود فلکسہ ماہ بر کشیدہ مسرود امید ما پس از ایزد یقوت کفایت</p>	<p>تو انی ار بچکانے ہی نہ آتش آب بجای قطرہ باران عرق چکد شباب یاد و باوہ دو مشنہ ہر سہت خراب ز چہرہ طرب و ماہ برگرفتہ نقاب نہ ساز مجلس ما سپہ جز کباب و باب</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نصفان عشرت با بکنت زمانہ اگر
 تو نیکے تقضل من را بشراب

<p>بیر حیدر ز تو نے کہ خیر و جو و دشت الوری کی کہ کشاید شہ شباز و زمشد کہ اثر منے علیے چند بودہ اندر جو یعنی ہر از آرزو سے نکتہ دام سن دیار و دوسے دگر باسن</p>	<p>از کنتہ تو چو از شراب طرب پر نیاید ست زود شداری لب یاد نشا خشت روز از شب الفیہ شایبہ ستار و نسب کنت کنت مہر زمان کہ من برعب ماندہ زمان لطف خواہگان ہمہ</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

لطف با ست اگر گشت جو دت
 بدی خانہ ست بہار خمیہ

روایت السہ

<p>دوش غولانی دیدہ امم کونیک و پینیک خوشن را دیدی بہ تیغ کوبے گویا ناگهان چشم سوگر و دن قناد ویر</p>	<p>خواب بل جانے کان از کرامت ننگہ و لعل و نباتش جو و وفا کس سہر کوسے کہ ز کش ز زرد گوہر</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صورت روحانی از بالایی میسر میزند
 بادل خود گفتم آیا کیست این است
 ورود و زانو آدم پسرش در بزم همستا
 چون بر آمد بکران آمده آمد و سخن
 بعد تحسید هذا این گفت که صاحبقران
 بار دیگر گفت که صاحبقران بخور ملک
 باز انمی کرد کامی صاحبقران ارضی میباش
 اگر سگند ز زنده کرده از تو اضع بر زمان
 مقتدای با سگنده هرگز این احسان نکرد
 شکرت را آیه نصر من الله و انتصر است
 بیخ جور از باس تو چون بیخ در جهان کجاست
 میت تو هفتاد کشور زان سو عالم گرفت
 هر که اندر نیست کفران کند تو نش بریز
 بهر شمشیر تو جز من نیر اند قضا
 دینم از عرفات بدعت مسز را بیت پرست
 بر من و تو قسم شد پیغمبر و خیر است
 چون سخن اینجا رسید لحن مراد در دل گشت
 زیور این خطبه هر باری که امی صاحبقران
 گفت سلطان دین نجر که از روح صاحب

شخص

توضیح

گفته او اقباب است و پسرش نیز است
 با تفسیر در گوش جانم گفت کان پیغمبر است
 راستی با بدینوزم آن تصور در سر است
 بر جهان گفتمی که از لطفش نثار شکر است
 شکر کن کا مزرعیه کار حدایت یاد است
 زانکه ملکت هر شمشیر خلق را در جان در خور است
 گر ترا گویند کا مزر ملک چون با سگند است
 با تو این گوید که جا هست اسگند چاک است
 خسر داتو دیگری کار می تو کلامی دیگر است
 راستی را از طوک از طالع لشکر است
 شاخ دین بیبدل تو چون شاخ آهونی بر است
 تو بدان متکر که عالم هست یا شش کشور است
 زانکه فتوی داده ام کو خیر و درین کافران است
 حکم شمشیر تو حکم ذوالفقار حیدر است
 خسر دارا می تو خورشید است نوین سلطنت
 این سخن نزدیک هر که عقل دار و باور است
 کین که این باو شاه عادل دین و در است
 بر که می سزد که او شایسته این تیور است
 عقد این صاحبقران برین عقد سلطان سلطنت

شاد و با شاد آبا و شته که خطایزدان	بر سر تو سایه چتر است و نور افسر است
تا سوادید جهان را سبزه رکن است اصل پر دریا زانکه ز علوی بدوران جان پر غفلت باور است	یا دوت انور خسروی بر پیش جبهت فرمان
باز آمد آنکه دولت توین در پناه او است سو و دوشه مویدین پیلوان شرق گردون عبا را پادشاه تخت بلند او است سیرتارگان فلک نیست در بروج چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر ای بس همای بخت که پرواز میکند هم بنیر خنک جیح مبین با رنگ او بر آستان سپنج بست سدف قدم انصاف اگر گواه و دوست ملازم روزش چنین گهست همیشه نگاه او	دور سپهر بنده در گاه جاها او است کمان در شرق و غرب جهان در پناه او است خورشید فرد دولت بر کلاه او است بر گوشه های گنگره با رنگ او است بر ست ظلم رایست در گرو سپاه او در سایه که بر حقیقت نیکو آوا او است هم و شنگاه بحر کعبین دستگاه او است کروی که مایه عدوش خاک راه او است انصاف او بدوست دائم گواه او است کین ایست همیشه روز نگاه او است
ان خواص سخا و مجد کرم	منصور با درایت نصرت فرامی آید
آنکه گردون و را تنظیم امور	کین عاقبت نصرت تشریفش گاه او است
آنکه تا بنده میزد بخود مشش	که همه دین دو انش و او است
	تا که شاگرد او است استا و است
	در جهان سر و سوسن ز او است

آنکه با اصطلاح انصافش
 سال و ماه از تو از که مشش
 معجزے ہیں کہ غور آشکالش
 گوئی لا الہ الا انت
 اندرین روز با گرگ مشش
 کہ زاری خبر بیدانے
 نایت مهر خواجہ بردا دن
 طلبم چون نگر و آن بتخیل
 زعبت ہتیش کہ رعیت او
 خواجہ را کہ خازنش کان است
 کیت آنکس عطار و فسکے
 دوش وقت سحر بان منے
 پانوسان زعبت و طالع من

اینے را بینہ بنیاد است
 کان و دور یا از و بفریاد است
 نہ پاسے تو ہم افتاد است
 از خواص چہرے زاد است
 حاجتم زان زبان بیداد است
 کہ ز بخت چہ کار بکشاد است
 ہر ز رانیے تو بتاد است
 کہ در اخلاق آدمی زاد است
 از وز اسے خراب آباد است
 معطلے کا نقاب از وز راست
 کہ بد و جان آسمان شاد است
 کہ مرزا اپنے گفت اہم بتاد است
 بتقامتاسے آن غر شاد است

اندرین با و بچسپین سے
 کا فریشش خبر و ادب اد است

ظہر کا نذر و روز و شب
 حالتہ وارم اندر و کہ دوران
 ان پھر و رو کہ گوئی سپہر
 ان جہا نم و رو کہ بکسر میط

جاسے آرام و خورد و خوابت
 چرخ و رشک تعین و تاب منبت
 ذر کا نور آفتاب منبت
 دال لہ سہرا سہرا منبت

همه در کلبه خراب نیست
 گردن خوان من و کتاب نیست
 پیش من مشیقه شراب نیست
 زخمه و نغمه رباب نیست
 بر بنهار اطللس انتساب نیست
 بنی راکه در جناب نیست
 آنکه او مرجع و آسب نیست
 چکنم این خطا صواب نیست
 زبانه دوسه خاک آب نیست
 همه تسکین و اضطراب نیست
 عاشق یسا معین عذاب نیست

هر چه در مجلس ملوک بود
 رعل اجزادنان تشک بود
 مشقه جرمین که با و ا پار
 تسلیم گوید و صریح خوشتر
 خرقه صوفیان از زرق
 کنده پیر جهان جنب نکند
 زین قدم راه رحمت بست
 این طریق از زمانه است خطا
 خدمت بادش که باقی باد
 لرحم پیغام روح پرور او
 هر چه بیرون بود ازین کم و بیش

یست من بنده را از زبان جواب

جامه و جای من جواب نیست

شدی و رفت بین حاصل جان از دست
 پهرنی دم شخص دم هنر در بست
 میتم دار برود جان بمانت نیست
 فغان زگروش انجان کجا رجورست
 که گوهر گدازه سال سنت خود نیست
 که آسمان تو اند نظیر آن چیست

باین وقت دین آسیر است اجل
 مانده در مردی در کرم شکست
 لم حریت و قامت چو کرد خاکستر
 فغان بر است این رنج ساز راحت نیست
 صورتی که پیر سے نکاشت خود بهتر
 مانده غمگامی گسست و آسے دست

وزین کشیده دو دوام سپید گشت
 مرین در دوام بی منوع صید کرد گشت
 زمانه مرد یک دیده را که دید گشت
 هزار و پاره نگار و نازک میگون گشت
 که او ز عید و عود سحر گران کرد در گشت
 از آن قران گری به آشیانه پست
 که ماهی ضحک را فرود نگیرد گشت

ز داسگاه عناصر بر فائده است گو
 که روزگار پس از انتظار نیک دراز
 اگر چه در جسم بگردد تا خون شکر
 و گره هیچ شے نیست تازه دست بر طبع
 زبان حالی همگی بر اینست مقبل مرد
 تو پر دیده کا پاک آسمان بود
 زمانه را بجزل و رند بست پید گشت

که بود جز نو کسی سال زندگانے کرد
 چو در گذشت بشد ما ترش تمام نشست

چون برانے در درستی قوت
 گفته در دوران کل خیر السموت
 روزگار اطلس کند از برگ توت
 تو جو قرص آفتاب نهج حوت
 تو قوی باز و فضل ما بقوت
 چیست نظم ما بسج التکبروت
 بی ثمن غشے دهنے بیے کردت
 لائق ایضا السکوت است السکوت

ای جو مضمون عجیب از سخن
 ست در گاهت سود جریخ را
 روزگار نئے در کل ناقتان
 ما جو قرص از دوران دجوت مدیر
 صوه ما مرد سیمزغ تو نیست
 پیش نظم چون نسج التوجد تو
 گرچه در تالیف این ابیات هست
 رای عالی در جواب این بسند

انرا بجن بخت تو سے لانیام
 بادی انور حفظے لایبوت

<p>هر چه ترست از سحاب عدل تو ترست هست احوال پرنگال تو پست چون در کعبه بگویی دو حرف نخست تا می از نامهای دشمن ترست در کس و ناگس چه سنت چه سرست هست همچون شتابش بدشمن روی بخشیم با لب لطف چو شست پشت ایهام از رکوع آن بست نه تو در بصره و من در بست</p>	<p>ای گریه که در زمین امیسد لغزے گفته ام که شبیش تو آنچه از پارسه و تازی او در زمان هر که بنیدش گوید باز چون باز پارسیش افتاد و آنچه باقی بماند از تازیش مر مر او در شش که خدمت تو داده آن عدد که برکت راست بدو از پنجه شد و گرانے</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در دینت نیست مرساد
 تا که مرفوع است باشد هست

<p>از جمال و جلال اشرف است از عطا یا دگار اسلاف است چرخ جو دوش ز قاف تا قاف است و اندر و از بزرگی اصناف است با هنرهای تو ز ایلاف است سحر رسم تو در اطراف است زهره دور مجلس تو و قاف است همه دیوان شعرم او صف است</p>	<p>هر جمال اشرف که دارد ملک ترا به مشور عامر آنکه کنش داخل مدش ز شرق تا غرب است ریش ابد زمانه تصنیف است ای هنرمند منزه که حسد و شکر شکر تو در انوار است نیز در حضرت تو مستوفیت گرچه از غایت فصاحت و هش</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>خسلیق برادر تو وطن اصراف است هر که اندر زمانه و صاف است خاک بزاره کوه صراف است تا بر اچون اسپر شفاف است</p>	<p>غیبتی مشرف و ز غایت در جو د و صفت احسان تو چو من کبند پره ای خوابه گز سپک بزلت تا اثر از هوا لطیف تر است</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

با دستانی ترازه هوا و انیسیر
 ولایت از رسم که از همه جا وقت است

<p>بماند مزاج و با نمود مشرف که روزگار و روز جز قضا می نه نوشت ز درنگگاه قیامت بیترنگاه همیشه شده است بستر خاک و دست ابا لیز که در من تن که فاش از فرد و خاک همیشه که گاه و چرخ ازین جسم هیچ دانه کشت چو در کس ز بهر ازین تا در پود هیچ دور در زه منزل و آرا که خوب چو پتر</p>	<p>جهان رفتن بود و دشت مودین چه دفتر است جهان لا اله الا الله چه سود از آنکه ازین پیش مشرفان کرد چو عاقبت همه را تا بنجر از مرد که ام جان که قشاش از در آنچه نبرد بگو که خوشه آسان از کجا همیشه بگو که جاده آراکش از کجا همیشه سافران جهان چو نیست و می مقام</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خدای نامهربان را بزرگ اجری داد
 که در هر خور و بساطی از ملک و دولت داشت

<p>با توبه طاعت و امانت بر چیخ کند خرقه سپهر و زده خور است گفتا بجز از دست نمیزد یقین است</p>	<p>عم زاده ز جبار رسیده است بیم است که گزبار طریقت کشت دیوار زری می یک پیر بر آفتاب</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>زیرا که در و تیز رسیده است طاقت چون کار جهانے میر آید بتماست</p>	<p>در چشم ز فتن مرد مگد دیده نیاید بامرد مگد دیده فتنه کار علی الحمال</p>
<p>دانی بسرش در طلب آن نگر اسال ازین شدت گر ما بر جهان سلامت</p>	
<p>که گشت در جهان فرار و دوست زان چنانها که خاطر مرا خوش در جهان گفت که بانوا دست گفت امرات پیش ازین نکوست رفتن رنگ بر قیاس نکوست همچو ربای قلعی کفن مشد پوست</p>	<p>صاحبانای جرای دشمن تو گفته ام در سه چار بیت لطیف ظن میکرد در جهان کمن کمر آسمان در تنمشس چو بدین رنگ او بازمانه نگر فست روزگارش گلگی شگفت و پرور</p>
<p>همچو ریواج پر در دیده شده است وقت ازینج بر کشیدن دست</p>	
<p>که وسط نشان بسافت کم حد و حد نه چنانست که آبتنچ بود و دست بر بهر چیز وی نیست که چندین دست سعدن رود گهر بے سربا بشد نیست جذ و بندش متناوی و بهری هم نیست</p>	<p>چار شهر است ترسان بر چار طرقت گر چه همور و خوابش همه مردم دارد طبع در آنچه اگر عیب با دباش گشتند مصر جامع را چاره نبود از بد و تیک در شهر بیت بتریب همه پسندورد</p>
<p>بند اشهر نشاپور که در روی زمین گر بشت است همانست و گره خود نیست</p>	

ای خداوند که از غایت آسان و سجا
 چو دو بخل از گف تو بهر دو محبت شده
 بنده را خدمت پیوسته ده ساله گیر
 ده قصیده است و پهل قطعه هر دو حجت تو
 با چنین سابقه کس در این چنین روز که دید
 سی کن معنی که در باب چنین خدمتکار
 بر سرش سایه ننگین من که در احوال تو
 شدت اندر تن گرما که ز تا شیر تویز
 تا شقت روح طاعت نبرد هرگز گفت
 چون چنان شد که بهر کام و دوز و نیشینه
 بعد جور من اندین کند و دمنده حق تهنیت
 خانه چون خانه بود بکر بانی است و یک
 ای درینا که بدون رفت بد عمر و هنوز
 حال او در مشو با گرم خویش گوئی
 ملت و بخشش ندر سوم و مواجب بگذر
 عید بگذشت و عود شیخ و سورا آمد و گیر

مگر
 از این

ابر و رحمت گفت باطل و دریا ز در
 نگرش طبع سقنوز و دم کا نور مست
 که ز قرابا ت نفور و ز وطن مهور است
 که با طراف و جهان منتشر و مشهور است
 که ز غم رایت روزش جو شب بجز است
 سی تو از کجا بسیار همه شکور است
 که ز تقصیر فلان کار فلان بی نور است
 با ننگ مردان ز گفت تو ز شید چون غم مصور است
 که ز آمد و شد خدمت عصم بجز است
 که بخدمت ز سر و دود و جهان معذور است
 که به پیریش گمان همه کس ضرور است
 اندر هیچ طرب نیست که بطلنور است
 در دلیوار تنها همه نامسور است
 تا بگوید که چنین باز مردت دور است
 آنرا از مرد و جان شد کم اگر مردور است
 ز آنکه کابین شود از نا خلق معذور است

و اتم این قطعه چو بفرماند خواهد گفتن
 یا چنین عید و عود است چه جا سور است

ای سده پسرین کجاست | کانا سعادفت مناست

بازم ز زمانہ کم گزشتے
 این حادثہ قلت الموات
 زیکونہ بناعت سودت
 ما را بار سے نم تو ہر شہ با
 ز زوی کہ روزی از فرشت
 سالیست کہ ویدہ پر آیم
 رسارہ کا رنگم از اشک
 روزم بیست از آنکہ چشم
 خود صحت اندسار بگذار
 گرچہ زودہ سپر ہر است
 بر خیزم و نگرم کہ عاشش
 از دست مشو چو سقہ من
 سرے و امم کہ گر بگویم کہ
 آنت در عالم از حواوش
 و اجرام نخوسس را بیکبار
 وز عکس شفق ہوا سے گیتی
 مہمان تو ادریم یا نیست
 تا از در مجلس کہ خار کشش
 سرور کردم انشا رفت گشت

دین ہم گیا و ت زمانست
 آئین کد ام دوستا نست
 در حمل کد ام کاروانست
 ہوا پر مغزا مستخوانست
 با ساں تمام تو اما نست
 بر طرف و ریچہ ویدہ بانست
 و ہر چہ تو را از ککشا نست
 از آتش سیدہ پڑو خانست
 کورہ غریب تا توانست
 آفرینہ چو بخت ما جوانست
 در جنس کعبہ از چہ سانست
 پاسے تو اگر چہ ورد میانست
 کوئی بحقیقت آہنجانست
 کوئی کہ دوست آشناست
 در طالع عافیت ترانست
 یک عمر کہ لعلہ مستانست
 یا لیتم از ان و ہیمانست
 ہتھی بہشت جاودانست
 در عہدہ نشین کہ جہانست

من نیز بحکم آن که حکمت
 بنشتم و گفتم از چه صدراوست
 گفتم که چو شب گران کاست
 انقصه چو جا خود نذیرم
 با خود گفتم که انور می نه
 لیکن بجز را د که عدش
 دانی که تصدیری برین حد
 فی الجمله از خود سخن شدم نیک
 اندازد رسم دلن من
 برپای نشستم آنرا لا مر
 بیکرکنان حریف جو یان
 گفتم که شب بیکتر ک شد
 چو توبنه گانه دست بردی
 از گوشه طارسم که سنگش
 بر خاک و دست نثار کردم
 یعنی که گرم ز روی تکین

بر جان دروان من دان است
 بیخه نبود که میسزبان است
 تدبیر می سبک عنان است
 که نقطه نیک بر کران است
 هر چند که خانه فلان است
 حاضر شدن همه جهان است
 ز حدت تمام قلنتان است
 خود موجب خجسته عیان است
 داند آنکس که رسم دانست
 چون که گمان به گمان است
 نه انگونه که بچکس ندانست
 اکنون که سائر گران است
 به بستم و این سخن نشان است
 معیار عیار آسمان است
 شخصی که بر دشتار جهان است
 بر سه راه مفتاح مکان است

درگاه سپهرت صورتت را

تا خرم رسم بر آستان است

از مقامات حمید الدین شد اکنون است

هر سخن گان زبست قران بحدیث مصطفی

<p>اشک اعمی و ان مقامات جزیره و تنوع شاد و باش امی عنصر محمودیان آروی تو ان مقامات تو گر فصلی بنوازم بر بند عقل کهن خطی تامل کرد از دگفتا مجیب</p>	<p>پیش آن در یای مالا مال از آب حیات رد که تو محمود عصری ما بنان سوزناست حالی از ناسطقه جذرا صم یا بد بجات علم اکثر ستمن و اندر گرا تصی القضاست</p>
<p>دیر مان ای رای قدرت عالم تأیید را آفتابی بیروال و آسانے بے ثبات</p>	
<p>زیره ایست سنا و ده سیه سپید جهان جهان بنامی کل تیره کرد آب جهان دانه روزی چند از طریق عشوی گری</p>	<p>که روزگار دور و دور بقضای بد بخت و ترین دو مایه سرشت آنکه مایه بخت ده بار بقضای ترا جهان بخت</p>
<p>ولیک باه خزا تش چو شاخ قرمکست بہوت بشرد بالین کند ز خاک زشت</p>	
<p>مقلوب لفظا بازن صحیف از گف صحیف قافیہ کہ بمصرع آنیزست آن و دلطف رایے هست ہم لطیف</p>	<p>روارم طمع که علت پایم ز دست دست گر خشم کنی ز پنجه سراست بندگرت و انجش کنی بقلب مقلوب بیگم دست</p>
<p>امرد زاکر ازین سہ بدون ایم ببرد خرد از شکر ہر سہ بدون رست پوست</p>	
<p>بند آئے کہ بذل جان و را کترین پایہ لطیف و سنش را کہ مراد از مشرق خدمت تو</p>	<p>پایہ اولین احسان است با و نور و زار بر میان است زندگان ز مرگ یحسان است</p>

از بر اساسی که میتو بود	فاخر و طبع من بر آسان است
بیکشم در فتنه حق تحقیق	بجز باران بگفتن آسان است
دل و جان تا مقیمم خوارمندانم	وای بر تن که در خراسان است

نوشدلی در جهان طمع کردن
 هم ز سودای طمع انسان است

در سرد و در سکی دیوانه بود	روز و شب کردی بسود گشت
در توتوز و در بهار و در خزان	سوی بازار آمدی از سود گشت
گفتی ای آنان که عیش آماده اند	هر زمانه در میان زریه طشت
قاخ و سنجاب در سر ساسه چای	تو ز می و کتان بگرما هفت گشت
گر شمارا با نوا می بود چه شد	در چه مار را بینوایی بر چه گشت

راحت دهتی و بیخ و نیستی
 ریشما بگذشت و بر ما هم گذشت

بوالحسن آن کس که در احسان	و عده اند ز بخت تو ما یوس است
دل و دست که شاد باد و خوش	بجز قبولی کمان سوس است
نکته عام کجی کرده است	شرخ منگوبه و ملک شکوست
و غایب دور تو دور	هر داس ستم که در دس است
دوش از از قیاز می بر سید	بیکون دور دور هر معکوس است

گفتی گفتش آخر چه از سبب
 طالع کرمات منوس است
 کرمت بانگ در گرفت از جیس